



تخصص نداشتن و ناآگاهی اولیای مدرسه‌ها که پس از گذشت سال‌ها، روزبه‌روز آثار سوء خود را بیشتر هویدا می‌کند و مبالغه نیست اگر گفته شود، چونان کابوسی خواب نظام آموزشی و والدین ما را آشفته و آشفته‌تر کرده است.

چو گلدان خالی لب پنجره / پر از خاطرات ترک خورده‌ایم

هفده سال قبل که از تهران به یزد آمدم، داشتن دو کودک، یکی شش ساله و دیگری یازده ساله، مادر سخت‌گیری چون بنده را بر آن داشت که مفتش‌وار در مورد مدرسه‌های خاص و برتر یزد پرس و جو کنم. همکاران جدید و دوستان قدیم تنها دو مدرسه غیرانتفاعی را واجد صلاحیت می‌دانستند که به نظر آن‌ها از امتحان سربلند بیرون آمده بودند و می‌توانستند بار سنگین فرهنگ یک نسل را به دوش بکشند و روشنی‌بخش چشمان مادران چشم‌انتظار و نگران باشند.

پس از گذشت از هفت‌خوان رستم، فرزندانم را در یکی از این مدرسه‌های مورد تأیید و صاحب نام ثبت‌نام کردم. فرزند بزرگم اهل مطالعه بود. راه خود را پیدا کرده بود و مصمم در راه هدفش گام بر می‌داشت. او سال بعد از آن مدرسه رفت.

اما فرزند کوچکم وابسته و بازیگوش بود، مقررات مدرسه را بر نمی‌تابید، تکالیفش را در حد رفع حاجت، بعد از اینکه از بازی فارغ می‌شد، انجام می‌داد و البته تمام اوقات فراغتش را بازی می‌کرد و شب‌ها گریبان و خسته تا دیروقت مشغول انجام تکالیف مدرسه بود.

دانش آموز منحصر به فرد و متمایز به حساب

زهرا فاتحی دو سال در مدرسه‌های جوادالائمه (ع) مأمور به خدمت بوده و با نشریه «مدرسه ما» همکاری داشته است.



وی دکترای زبان و ادبیات فارسی خود را از دانشگاه علامه طباطبائی گرفته و به عنوان مدرس در دانشگاه‌های مختلف استان و به عنوان دبیر در مدرسه‌های گوناگون یزد و تهران سال‌ها به تدریس مشغول بوده است. او، علاوه بر داشتن مقالات و آثار تألیفی متعدد و شرکت در همایش‌های داخلی و بین‌المللی، داوری جشنواره‌های ادبی در سطوح استانی و کشوری را نیز به عهده داشته است.

کوتاه‌زمانی است که مهمان خوان گسترده امام جواد (ع) در دبیرستان دخترانه دوره دوم هستیم. بدون مجامله و تعارف باید بگوییم این حجم از خردگرایی و ملاحظه تفاوت‌های فردی و توجه به استعداد‌های ویژه دانش‌آموزان را در کمتر مرکز آموزشی دیده‌ام.

یکی از محورهای مدرسه موردانتظار، نزد والدین فرهیخته، به‌دادن به تفاوت‌های فردی و استعداد‌های ویژه هر دانش‌آموز به‌طور جداگانه است. برای نوشتن و گفتن در این زمینه، کشکولی از خاطرات گذشته، خواننده‌ها و شنیده‌های بسیار به مغزم هجوم می‌آورد که بیشتر مناسب یک سخنرانی عمومی است و نقل همه آن‌ها در این مجال نمی‌گنجد. مجموعه خاطراتی از

یادداشت



ماجرای روباه بنفش

■ زهرا فاتحی نصرآبادی

رابط فرهنگی دبیرستان دخترانه دوره دوم

نمی‌آمد. تنها هنرش نوشتن بود. هر روز داستانک یا خاطره‌ای می‌نوشت و با الهام از شخصیت‌های اسطوره‌ای مثل رستم و سهراب و آرش کمانگیر بازی‌های عجیب و غریب کارتی اختراع می‌کرد. تقریباً هر هفته یک پوشه از کارهایش را برمی‌داشتم و به مدرسه می‌بردم، چونان فروشنده‌ای دوره‌گرد که متاعش خواهانی ندارد، بچه به دست و سرگردان، با تمام توان، نوشته‌ها، نقاشی‌ها و اختراعات امیرمسعود را اتاق به‌اتاق می‌چرخاندم و به معلم و معاون پایه و مدیر نشان می‌دادم. در مورد نوشته‌هایش صحبت می‌کردم و خواهان تشویق و دیده شدن او بودم؛ اما:

گوش اگر گوش من و ناله اگر ناله تو / آنچه البته به جایی نرسد فریاد است حتی یادم است که در یکی از مناسبت‌ها تعدادی از آثارش را دسته‌بندی کردم. برای تعدادی دیگر قلاب و پایه درست کردم. آن‌ها را به مدرسه بردم و خواهش کردم

همکاری کنند تا نمایشگاهی از کارهایش در مدرسه دایر شود که باعث دلگرمی او و تشویق دیگر دانش‌آموزان مستعد در این زمینه باشد؛ اما دریغ از یک سر سوزن همراهی اولیای مدرسه. برای آن‌ها درکی از استعداد ویژه و تفاوت‌های فردی دانش‌آموزان وجود نداشت. از ماهی‌های کوچک قرمز می‌خواستند از درخت بالا برونند و از بره‌های شنگول و رقصان انتظار داشتند در استخر شنا کنند! آمار قبولی در مدرسه تیزهوشان

برایشان ملاک ارزشمندی و بهادادن به دانش‌آموز و امتیاز برای مدرسه محسوب می‌شد و دیگر هیچ!

بنده به‌عنوان یک معلم ادبیات و مادر، فرزندم را راهنمایی می‌کردم و مشوق اصلی او بودم؛ اما بی‌توجهی اولیای مدرسه به او و کارهایش بار سنگینی بر دوشش بود که تشویق‌ها و جایزه‌های گران‌قیمت من به هیچ وجه از سنگینی بار آن نمی‌کاست. او می‌خواست:

- در مدرسه دیده شود؛
 - از دست معلم و مدیر و معاون جایزه بگیرد؛
 - سر صف تشویق شود؛
 - هم‌کلاسی‌ها برایش کف بزنند و هورا بکشند.
- اما کارهای او از او دید اولیای مدرسه قابلیت دیده شدن و تشویق را نداشت.

رسم جایزه کلاسی در آن مدرسه این‌گونه بود که به‌طور هفتگی تعدادی لوازم‌التحریر و اسباب‌بازی مورد علاقه کودکان دبستانی را با درجه ارزشمندی و قیمت‌های مختلف بین

بچه‌ها به مزایده می‌گذاشتند؛ بدین ترتیب که ابتدا درس‌خوان‌ترین‌ها حق انتخاب داشتند و به ترتیب همان‌طور که از تنوع ارزشمندی جوایز کاسته می‌شد، این حق به دانش‌آموزان دیگر می‌رسید و آخرین نفرها مجبور بودند اشیای به‌جامانده را که دلخواه دیگر دانش‌آموزان نبود بابتی میلی واکراه بردارند.

روزی امیرمسعود با یک مجسمه کوچک که خانم‌روپاه بنفش‌رنگی بود، به خانه آمد. آن را به‌عنوان جایزه گرفته بود و وقتی از او سؤال کردم که دلیل انتخابش چه بوده است، گفت: «داخل جعبه جایزه‌ها چیز دیگری نمانده بود.»

سرم گیج رفت. احساس

روزی امیر مسعود با یک مجسمه کوچک که خانم‌روپاه بنفش‌رنگی بود، به خانه آمد. آن را به‌عنوان جایزه گرفته بود و وقتی از او سؤال کردم که دلیل انتخابش چه بوده است، گفت: «داخل جعبه جایزه‌ها چیز دیگری نمانده بود.»

درماندگی کردم. بغض گلویم را گرفت. آن لحظه دلم می‌خواست بزنم زیر گریه و تا آخر عمر برای همه نسل‌ها و کودکانی که دیده نشدند و خروارخورار استعدادهای توانایی‌هایشان قربانی معیارهای بی‌خردانه و من‌دراوردی والدین و مربیان ناآگاه شده بود، بگیرم.

و اما این خانم‌روپاه که هنوز هم میان خرت‌وپرت‌های پسر موجود است و به‌نظام آموزشی دهن‌کچی می‌کند، تنها جایزه‌ای بود که فرزندم از دوران تحصیل در آن مدرسه گرفت.

برایش بسیار عزیز بود و همیشه آن را در دکور اتاقش، روبه‌روی چشمانش، می‌گذاشت؛ اما چندش‌آورترین، دلخراش‌ترین و توهین‌آمیزترین جایزه‌ای بود که مدرسه‌ای می‌توانست در ازای آن همه استعداد ناب و منحصربه‌فرد به یک دانش‌آموز دبستانی اعطا کند.

❖ نمونه‌ای از کارهای امیرمسعود

برای انجام یک طرح تحقیقاتی، تعدادی کتاب در مورد اینکه چگونه خلاقیت را در کودکانمان پرورش دهیم، مطالعه کردم و یک جامعه آماری از کودکان دبستانی سوم تا پنجم دبستان برگزیدم (فرزندم نیز جزو این جامعه آماری بود). هدف تحقیق این بود که نشان دهد نبوغ و خلاقیت همیشه ارثی نیست؛ بلکه اکتسابی است و با آموزش درخور می‌توانیم فرزندانمان را خلاق بار بیاوریم.

ابتدای امر چندین جلسه به بچه‌ها چگونه نوشتن را آموزش می‌دادم. در مرحله بعد موضوعاتی عجیب و غریب و متفاوت که تاکنون شنیده نشده بود، به آن‌ها می‌دادم و از آن‌ها می‌خواستم هرچه در همان لحظه درباره این موضوع به ذهنشان می‌رسد برایم بنویسند. هدف این بود که کودک منحصرأ از تراوش‌های ذهنی خود استفاده کند. یک بار به آن‌ها گفتم بنویسید: «چرا مدرسه شما مثل سالاد است؟» امیرمسعود، بدون لحظه‌ای مکث، مداد و مدادرنگی‌هایش را برداشت و نوشت: «چون تعدادی از بچه‌ها لباس ورزشی سبز می‌پوشند که مثل خیار هستند و تعدادی دیگر لباس قرمز می‌پوشند که مثل گوجه هستند و آقای مدیر هم کت و شلوار طوسی می‌پوشد، مثل قاشق توی سالاد وسط حیاط مدرسه می‌ایستد و ما را به هم می‌زند.» و سریع نقاشی این تجسم منحصربه‌فرد را نیز پایین نوشته‌اش کشید. □

